

بوی گل‌های نرگس در روستا پیچیده بود، صدای زنگوله‌ی بره‌ها و گوسفندان که کم‌کم روستا را ترک می‌کردند از دور به گوش می‌رسید. مرضیه خانم برای مرغ و خروس‌ها دانه می‌ریخت. فاطمه توی اتاق طبقه بالا نشسته بود و سرش را میان بازوهایش گرفته بود و گریه می‌کرد. مادرش تا صدای گریه فاطمه را شنید به طرفش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت: دختر گلم چرا گریه میکنی؟... اتفاقی افتاده؟! فاطمه گفت: خدا مرا دوست ندارد. من لیاقت نداشتم امروز توی جشن شرکت کنم. مادر او را نوازش کرد و گفت: این چه حرفیست مادر؟ ناشکری نکن مادر! حتماً مصلحتی در کار بوده! فاطمه با خودش فکر کرد آخه چه مصلحتی؟ با بچه‌های کلاس یک هفته زحمت کشیدیم برای امروز سرود و تئاتر تمرین کردیم. سجاده‌هایی را که مدرسه تهیه کرده بود تا توی جشن به بچه‌ها هدیه کنند کادو کردیم. در و دیوار سالن اجتماعات مدرسه را با ربان و کاغذهای رنگی جشن بسته بودیم. حالا باید آبله مرغان بگیرم توی رختخواب بخوابم.



از خودش پرسید: یعنی حالا بچه‌ها دارند چه کاری کنند. مادر موهایش را شانه زد و بافت. داروهای فاطمه را به او داد. فاطمه خوابش بُرد. با صدای زنگ در از خواب بیدار شد. صدای مادر از توی حیاط شنیده می‌شد: «خوش آمدید... خوش آمدید، زحمت کشیدید بفرمائید تو، فاطمه از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شه.» مبصر کلاس جعبه شیرینی را به مادر فاطمه داد و پرسید: حالش چگونه؟ مادر تشکر کرد و گفت: «الحمدالله خیلی خوبه... بفرمائید... بفرمائید تو، همه بچه‌های کلاس به اتفاق خانم اسدی معلم فاطمه به عیادتش آمده بودند. بچه‌ها با راهنمایی مادر فاطمه داخل شدند.



فاطمه ازدیدن بچه‌ها خیلی خوشحال شد و گفت شما اینجا چه می‌کنید  
الآن باید توی سالن برنامه اجرا کنید؟ نباید اینجا می‌آمدید، می‌دانید که  
من آبله مرغان گرفته‌ام... خدای نکرده...

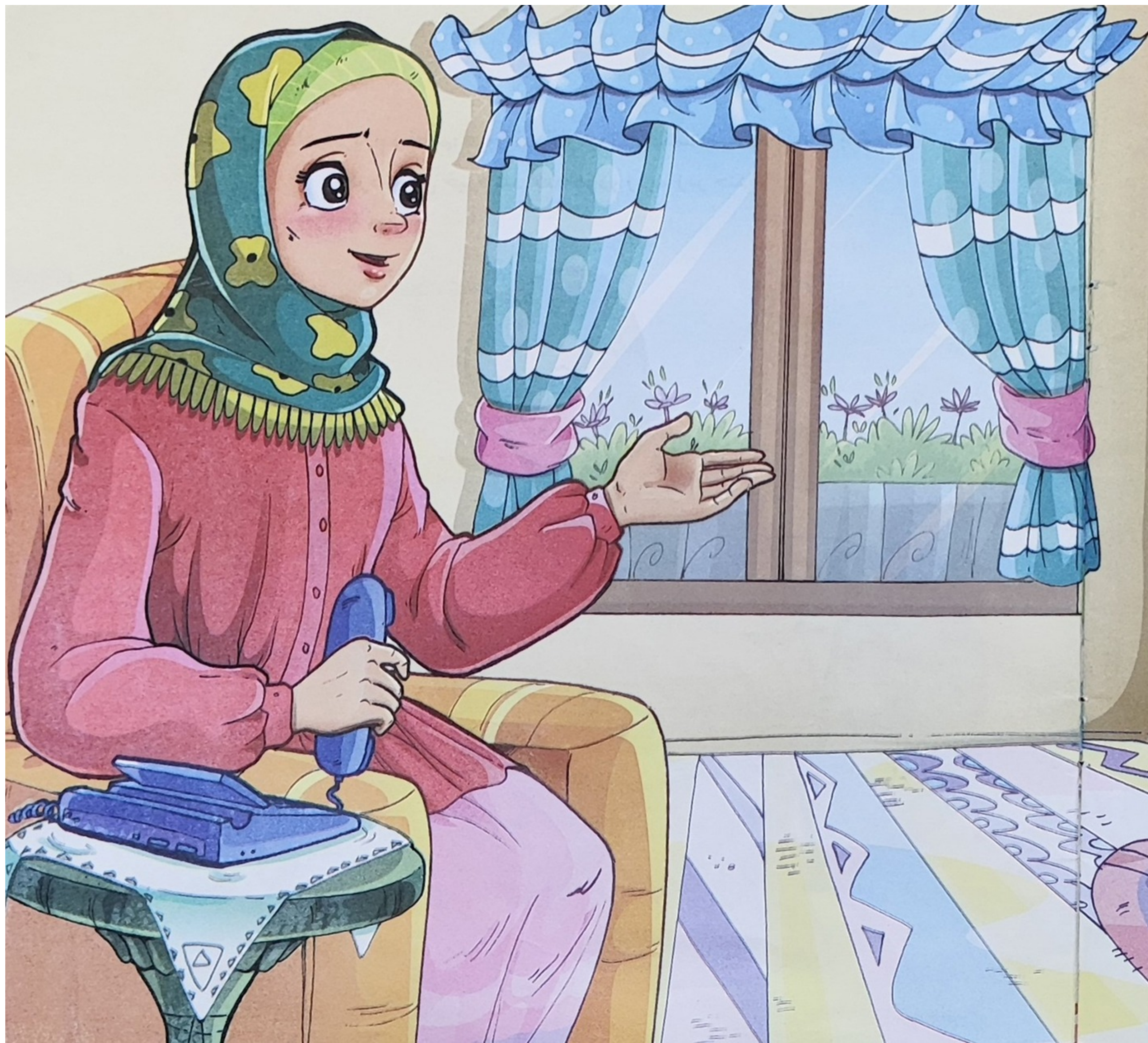
سهرابی مبصر کلاس کنار تخت فاطمه ایستاد و گفت: نترس ما همه قبلاً  
آبله مرغان گرفتیم. نگران جشن هم نباش بچه‌ها زیادی برای امروز  
تدارک دیده‌اند، ما هم برنامه سرود و تئاتر را اینجا اجرا می‌کنیم. خانم  
اسدی با مادر وارد اتاق شد. دسته گلش را روی میز کنار تخت فاطمه  
گذاشت و لبخند زنان گفت: گفتیم حالا که مؤذن  
نمی‌تواند مدرسه بیای ما جماعت را اینجا  
می‌آوریم.

مادر با چای و شیرینی از بچه‌ها پذیرائی کرد  
و گفت: تا شما سرگرمید منم تدارک ناهار را  
ببینم. خانم اسدی اول قبول نکرد اما وقتی  
اصرار مادر را دیدند به شرط اینکه خودشان  
هم کمک کنند قبول کردند. بچه‌ها برای  
فاطمه برنامه‌هایی را که تدارک دیده  
بودند اجرا کردند.



ظهر نزدیک اذان بچه‌ها توی حیاط دور حوض جمع شدند و یکی یکی مشغول گرفتن وضو شدند. تعداد بچه‌ها زیاد بود. مادر و خانم اسدی با کمک چند تا از بچه‌ها توی حیاط زیر انداز پهن کردند و برای خواندن نماز به صف ایستادند. ظهر که شد خانم اسدی گفت: فاطمه جان منتظریم اذان بگو. فاطمه با صدای زیبایی که داشت از پشت پنجره اتاقش اذان داد. بعد از نماز بچه‌ها توی حیاط سفره انداختند و مشغول خوردن ناهار شدند.





آنروز به فاطمه خیلی خوش گذشت. دم غروب بچه‌ها یکی یکی  
خداحافظی کردند و رفتند. فردا صبح فاطمه با صدای تلفن از خواب  
بیدار شد. مادر گوشی را برداشت: الو...

بفرمائید...

حمیده شمائید....

الحمدالله ممنونم...

چی؟...

جدی میگی؟...

خدارا شکر...

ممنون باشه...

ممنون خدا نگهدار...

فاطمه قبل از خواب برای جشن کوچک و زیبایی که داشت دعا و  
تشکر کرد. فاطمه با کنجکاوی پرسید: حمیده خانم، مادر نیره بود...  
چی می گفت؟ مادر مات و مبهوت سری تکان داد و گفت: بله مادر نیره  
دوستت بود حالت را پرسید! می گفت خدا را شکر که بچه‌ها خانه شما  
بودند. مثل اینکه دیروز سقف سالن مدرسه خراب شده و البته زیاد  
جدی نبوده اما چند تا از بچه‌ها زخمی شدند. می گفت اگر بخاطر فاطمه  
نبود...